

از خواب تا بیداری
جز این جان شیفته
هیچکس نمی توانست
جان شیفته را ترجمه کند
م. ا. به آدین

چیزی (تظاهرات دانشجوئی) که در همه دانشگاه های دنیا هست و با آن به خونسردی و تفاهم روبرو می شوند نمی دانم چرا اینجا موجب واکنش هایی به این خشونت می شود.

اختلافات من و السا بعد از نامزدی مان از سر گرفته می شود. اینبار شدید و بی رحم میگوید دیگر به هیچ وجه حاضر نیست با مردی زندگی کند که "نه وطن دارد، نه اجازه ازدواج، نه شغل و نه خانه". حق دارد که این را بر زبان بیاورد یا نه، نمیدانم. پرخاش میکنم و خانه را ترک میگویم. و افسوس! خیلی زود پشیمان میشوم، ولی دیگر همه چیز بین ما تمام شده است. راه برگشت نیست.

"..... چند کلمه هم درباره السا نمی خواهم سرزنشت بکنم. در چنین حالی جوانمردانه نیست. ولی پیش خودت هیچ آمده ای به حساب دوران آشنائی تان و رفتاری که تو با السا داشته ای برسی؟ خشونت های تو و بد زبانی های تو آیا بجا بوده است؟ من کسی نیستم که بگویم زن را باید در زورق و پنبه پیچید و جزبه نرمی و نوازش با او حرف نزد و رفتار نکرد. زندگی همه رنگ دارد و هر رنگیش چاشنی دیگری دارد. میتوان بسیار مهربان بود و بجای خود صدا را بلند کرد، ولی یکی را محکوم هوس خود کردی و در جائی که زن بیمار افتاده و عملش کرده اند از توجه به او غافل ماندن یا کمتر از آنچه موقعیت اقتضا میکند محبت نشان دادن آیا درست است؟

بارها برایت نوشته ام که قدر دوستی را بدان. دوستی چیز ظریفی است. شکننده است. با انگشتان نرم و در عین حال قدرتمند باید نگاهش داشت. و در دوستی باید انصاف داشت. یعنی پیش از آن که از تو انصاف بخواهند تو باید در دل خودت داده باشی. این یک توجه درونی لازم دارد. چشم دلت باید مراقب گفته ها و کرده هایت باشد در حق دوست. آن هم دوستی که از او چاره نداری، نمی توانی رهاش کنی و طاقت نداری در حق که رهاش کنی. بگذریم. در مورد السا دیگر به خودت شکنجه نده خوش رو باش. اگر هم دوستش داری به حدی که نبودنش در کنارتو دنیا را از معنی تهی کرده باشد باز برخوردت مسلط باش. به هیچ حال خودت را کوچک نکن و به خاک نیفت. هیچ زنی همچو کسی را نخواهد بخشید و اگر عشق از آن طرف خشکیده و مرده باشد کار به تحقیر و نفرت خواهد کشید و هیچ لابه و زاری فایده نخواهد کرد. اما با کمی فشار بر خود و رعایت شخصیت و غرور خود، اگر هنوز زن- یا بطور کلی طرف دیگر- محبتی و عشقی داشته باشد، بی شک نزد تو برمی گردد. و امیدوارم چنین باشد. یک چیز هم در مورد السا به نظر می رسد. و آن این که درسش رو به پایان است و فکر آینده خود را میکند. با تو گویا نمی تواند در آنجا بماند. اجازه به او نمیدهند. باید برود. و این رفتن مقدمه جدائی قطعی میتواند باشد. شاید پیش خود گفته است بهتر است جدائی را از همین حالا آزمایش کنیم. ببینیم آیا میتوانیم؟ چون در آنجا که تو دردسترس هستی، این آزمایش آسان تر است و همین که پردشوار آمد، فلانی که هست. باز به او روی میآورم. بهر حال، شاید او چنین حساسی با خود کرده باشد. در این مورد هم باز خونسردی و نجابت رفتارتو اثر مثبت خواهد داشت. تکرار میکنم. برخوردت مسلط باش. هیچ کار و هیچ رفتاری که نشانه ضعف باشد از خودت بروز نده. در درسها جدی باش و نشان بده که عشق خللی در

توانایی فکری و استعداد کارت وارد نکرده است. او همه این ها را امتیازی برایت خواهد شمرد و اگر هنوز دلش با تو باشد نزدت خواهد برگشت. - اگر هم با همه این ها برگشت، همین تمرین اراده و همین اطمینان به قدرت تحمل خود فراموشی را بر تو آسان خواهد کرد. و در اینجا باید گفت که: سر زلف تو نباشد سرزلف دگری!...."

با اینکه می باید السا را فراموش کنم و به درس مشغول باشم ولی گاهگاهی فکرم هرز می رود. ریتم زندگی من بهم خورده است. تنها و محزونم.

"..... دیگر در فکر السا بودن و خود را در شکنجه گذاشتن سودی ندارد. مسلماً اشتباهاتی را تو خودت در رفتار با این دختر مرتکب شده ای، در وقتی که او احتیاج به تفاهم و مهربانی داشت خشونت و نا بردباری نشان داده ای. ولی هرچه هست گذشت. پشیمانی خوردن کار بی کارها و خاله زنک هاست. از روی اراده همه را فراموش کن. هم اشتباهات خودت را و هم آن سوزش آرزو و وسوسه ای را که از عادت تن هایتان سرچشمه می گیرد. خودت را آزاد کن. اما برای خدا، از تجربه پند بگیر. اگر باز به دوستی و عشق برخوردی سبکش نگیر. کوچک و حقیر و کفایتش نکن. دوستی نه همان احساس خوش آیندی است که از آمیزش مردم به انسان دست میدهد. دوستی عمیق ترو پرمعنی تراست. مثل آینه است که تو را با خودت روبرو میکند و کجی ها و زشتی ها و نقص هایت را اصلاح میکند. تو در دوستی به بهترین جلوه خودت میرسی. دوستی را قدر بدان، و عشق را، اگر روزی به عشق رسیدی.... بهر حال، دوستی، عشق، هنر، زیبایی، خوبی.... همه این چیزها استثنائی است و بسیار دیر یاب. اگر آنقدر خوشبخت بودی که به این گونه چیزها رسیدی، به هدرش نده، که نمیتوان دانست هرگز دیگر تکرار خواهد شد یا نه. السا اگر رفت، بگذار برود. لابد آن عشق و آن دوستی که من می گویم نبوده است. اما اگر تصور زیبایی که از او داشته ای در تو باقی است و دردلت جا خوش کرده است، مانعی ندارد. همان را عزیز بدار، اگر چه جسم السا دیگر آلودگی و پلیدی بیشتر نباشد. تو با این یکی دیگر کار نداری. ولی آن یکی در حقیقت زیبایی خودت است، آن زیبایی و عشق که خودت آفریده ای...."

بیش از یک سال به اتمام تحصیلات پزشکی نمانده است. با جدیت تمام مشغول درس خواندن هستم. این سالها دیگر با تمام سختی هایش دارد به پایان میرسد. در مورد بازگشت به ایران به سفارت ایران در مسکو مراجعه میکنم. کنسول تازه ای آمده است. حداقل، مراعات ادب را میکند. میگوید: "برای شما امکان برگشت وجود دارد. آخر پدر شما با نفوذ است و خیلی ها ایشان را می شناسند...."

آیا حرفش جدی است؟ یا دامی سر راهم میگذارد؟ بهر حال نه آن مهر کذائی درگذرنامه و نه این تعارفات اغراق آمیز.

"..... نامه بیست و چهارم ژوئن تو رسید. بسیار خوشحالمان کرد. زیرا هم مژده تندرستی تو را داشت و هم از نتایج درخشان امتحاناتت خبر میداد. شاد و موفق باشی و این یک ساله باقی مانده را هم به خوبی و خوشی به پایان برسانی که خیال تو و خانواده از این بابت راحت بشود.

در پایان تحصیل پزشکی حتما لازم است که یک دوره تخصص ببینی، خواه در همانجا و خواه در اروپا غربی. فکر برگشتن پیش از وقت را از سرت دور کن. به هیچ سرابی نمی توان دل خوش کرد. "پدر با نفوذ"، عزیزم، شاخی است که در جیب تو میگذارند و شاید هم دامی باشد. نه، جانم. "علی آباد" همچو دهی نیست. و آنچه مسلم است این که چاله چوله و مار و مورسرها راهت فراوان خواهد بود. سرسری دست به کاری نزن که تو را یا مرا درمخمسه بگذارند.

بیش از این لازم میدانم چیزی بنویسم. خودت میفهمی. ایران و ایرانی را البته باید دوست بداری و همیشه و درهرآن آماده خدمت به آب و خاکت باشی. اما هنوز آمدنت زود است. شک نیست که من و مادرت آرزومند دیدار تو هستیم. ولی باز میتوان دندان روی جگر گذاشت و صبر کرد. تندرستی تو و امکان فعالیت آزاد تو بر هر چیز دیگری مقدم است...."

درگیر و دار فکر برای دوره تخصص و یا برگشت به ایران هستم که خبر مرگ دوست عزیزم، رضا حکیمی دانشگاه را تکان میدهد. جوان محبوب و دوست داشتنی! در دریاچه ای که برای شنا به آنجا رفته بود حمله آسم بهش دست میدهد و غرقش میکند. مرگ نا بهنگام او انبوهی از اندوه و تاسف برجا میگذارد. این دوست از کارگران سابق خیاط در اصفهان بود که از هشت سالگی برای سیر کردن خانواده اش مشغول به کار شده بود و تا سن شانزده سالگی بعلت فقرمادی امکان رفتن به مدرسه را نداشت. با سعی و کوشش خستگی ناپذیرش، درحین کار به مدت هشت سال در کلاسهای اکابر و متفرقه درس خواند و موفق به دریافت دیپلم متوسطه شده بود. از راه آلمان به شوروی میآید و در رشته مهندسی به درس می پردازد. ضربه سخت دیگری بر ما وارد گشته است.

برای فرستادن جنازه اش به ایران به سفارت مراجعه میکنیم. وقاحت به آنجا میرسد که از صدور پروانه خروج جنازه سربازمی زنند. بی شرم ها حتی از جنازه ما نیز وحشت دارند.... و به کار و درس رو می آوریم که مشکل و مشکل ترمیشود.

".... نامه اخیرت بسیار شیرین و صمیمی بود و خوشم آمد و تو را به خودم نزدیک تر از همیشه دیدم. البته تعارفاتی با من میکنی که زیاد نمی توانم به ریش بگیرم. همینقدر در حد مقدر خودم برای شما فرزندان جان و تن من و همچنین برای فرزندان این آب و خاک زحمت هایی کشیده ام و این توفیق را داشته ام که گاه مفید باشم. ولی باور کن زردشت بهترین پاداش من همان است که میگوئی "میخواهم و باید به جلتربروم". البته همین است. همه آرزویم است که فرزندان من بهترین و والاترین امکانات هستی خود را به واقعیت برسانند و بهترین چیزی باشند که میتوانند بود. متاسفانه در مورد خودم باید بگویم که من چنین چیزی نبوده ام. یعنی پس از پنجاه و هشت سال میبینم شاید حتی یک سوم آنچه میتوانستم باشم نیستم. امیدوارم تو و دیگر بچه هایم، به موقع خودتان، وقتی که به خرمن عمرتان نگاه میکنید، بهتر از این درباره تان قضاوت بکنند و از نتیجه ای که بدست آورده اید شاد تر از من باشید...."

امتحانات خود را به بهترین وجهی میگذرانم. ولی خوشحالی من چند روزی بیشتر طول نمی کشد. اینبار برادرم، دانشجوی دانشکده فنی را به شکنجه گاه کشانده اند....

".... نامه امروزت برایم مژده بخش بود. آفرین پسر عزیزم. موفقیت تو در امتحانات موجب سرافرازی من است. اما از این گذشته و مهم تر از این، تاثیری است که در آینده تو خواهد داشت. در نامه چهارم ژانویه نوشته بودی که این آخرین بار است که دور از ایران سالروز تولدم را به من تبریک میگوئی. و من راستش باید بگویم، که سخت نگران شدم. نه آن که دلم نخواهد تو را در ایران ببینم. چنین چیزی نیست و نمیتواند باشد. ولی متاسفانه آمدن تو به ایران هنوز با دردسرهایی برای خودت توأم خواهد بود که شرح جزئیات آن در اینجا مناسبتی ندارد. بهرحال، تا زمانی که تعصبات از دو طرف با شدت کنونی حکم فرماست، من صلاح در آمدن تو به ایران نمی بینم. مادرت و من و بچه ها حالمان خوب است. تنها نگرانی مان از بابت کاوه است که از سه شنبه گذشته (۲۶ دیماه) به عنوان آن که در تظاهرات دانشکده خودش شرکت داشته است آمده اند و او را با خودشان برده اند. میدانم کجاست و چگونه با

سرمای این روزها و دیگر چیزها میسازد. بهرحال، این وضع ماست. چیزی که در همه دانشگاه های دنیا هست و با آن به خونسردی و تفاهم روبرو می شوند نمیدانم چرا اینجا موجب واکنش هایی به این خشونت می شود. نبودن این پسر خانه مان را از آنچه بود به مراتب خالی تر و غم انگیزتر کرده است...."

فرصتی دست میدهد و کتاب "از آن سوی دیوار" به آذین را میخوانم. باراول که آنرا می خوانم به نظرم عجیب و خالی از مفهوم اجتماعی میآید.

".... آنچه درمورد "از آن سوی دیوار" میگوئی، برایم جالب است، نه قانع کننده. من داستان یک عشق را پیش کشیده ام که به جنگ و مقررات اداری و فقر مالی و تنگی معیشت برخورد میکند و سرکوب میشود. همین و دیگر هیچ. اگر این مفهوم اجتماعی ندارد، معذرم. و اما درمورد برخی عبارات ساده و بی پیرایه، منظورم از "پاکی فارغ از برگ انجیر" همین است. دختری است که تازه دنیای حواس، دنیای لذت را کشف میکند. و بعلت دوری، این همه را در دنیای تخیلات و رویاهای خود میبرد و شورو التهابی مضاعف از آن حاصل میکند. از این نظر که نگاه کنی، همه پرده دریاها معصومانه و طبیعی مینماید. و من از تو تعجب میکنم که چطور مطلب را از این دیده گاه ندیده ای. بهرحال، کاری است گذشته، خوب یا بد، این کتاب به دست مردم افتاده است و قضاوت های کاملا متضاد درباره اش شده، همه را من شنیده یا خوانده ام و از موافق و مخالف ممنون بوده ام که در این قضاوت ها خودشان را نشان داده اند...."

کم کم به امتحانات دولتی سال آخر پزشکی نزدیک میشوم. سخت مشغول درس خواندن هستم. در ضمن تصمیم گرفته ام برای کار و احتمالاً ادامه تحصیل به یکی از کشورهای اروپای غربی بروم. کجا؟ و چگونه؟ نمیدانم. قرار است پس از هفت سال و اندی به آذین را در اروپای غربی ببینم.

".... خوب، جانم، من قصد آمدن به انگلستان و فرانسه دارم. اگر مانعی پیش نیاید (و هرگز نمیتوان دانست). امیدوارم در این مدت تو را ببینم. کار امتحانات تا آن موقع بی شک به سرانجام رسیده است و تو با موفقیت کامل دوره پزشکی دانشکده ات را به پایان رسانده ای. حال همه مان خوب است و من جز خستگی و ناراحتی قلبی جای شکایت خاصی ندارم. از کارگاه نمیدانم خبرداری یا نه. به دادگاهش برده اند و به یکسال محکومش کرده اند. باید دید در دادگاه تجدید نظر، که هنوز موعدهش معین نیست، چه خواهند کرد. آیا همین حکم را ابرام میکنند یا چیزی کم و زیاد بر آن مقرر میدارند؟ ریش و قیچی دست خود آقایان است. این همه سنگدلی و خشونت با این بچه ها راستی عجیب است....."

راه توده ۱۳۹ ۰۹،۰۷،۲۰۰۷